

مهتاب شب، روشنائی خود را به درازای خیابان بخشیده بود. دل شبانگاه حضور جمعیت را حس می کرد. نسیم نگران، گاهگاهی مهربانانه طول خیابان را می پیچود ، به دل‌های در تپش که می رسید، تواضع می کرد، بوسه می زد و باز می رفت. آندو سویه انتهای خیابان جمعیت بود که می آمد . هراسان ، نگران، اشک ریزان ...

کسی نمی دانست دل غمگینش را به چه خوش کند. پیرمردی ، زیر درخت سرو بلند قامت ، با ژرمزه ای آرام و بی صدا ، چیماتیمه ی سوگ زده بود و آن طرف تر، زنی سربردارن. به پای‌های کوچک هم عطش داشتند ، عطش دیدن... به اهرم های چرخ ویلچرش فشاری آورد از شبیی کوتاه گذشت ، حسینیّه دل‌ها را دید. در بارانی چشمش ، مژه های خیس در تاب و تب بارش بودند. تسبیح می انداخت . ذکر می گفت . لحظه ای توقف کرد . آرامش نیاقت و به روبروی نوجوانی رسید ، ترکش صورت نوجوان را خراش داده بود.

– خبری نشد...

نوجوان، دو دیده ی اشک آلود داشت ، سر بر زانو گرفته، نگاهی به او کرد . آه آتشین سینه اش درفضای ملکوتی نیمه شب رها شد.

– نه ... باید دعا کرد... و دوباره خودش شد و حالش چرخ های ویلچر را به سمت راست چرخانید . به مادرش رسید . مادر بود و سجاده بزرگ و سپید همیشگی اش.

– ننه... پاشو بریم... طاقتم تموم شد... – می ریم پسرَم، خدا خودش لطفی بکند... ویلچر پسر همراه با مادر از شعاع دیدگان مهتاب محو شد . نسیم ملایم تشنه اش بود. ابرهای سیاه، سوگ آسمان ، لباس سیاه بر تن عزادار فلک... گریه ای بی امان ... بارشی آمد...

☞☞☞

دست بر سر زانوان قطع شده اش داشت . سجاده مادر ، جلوی او گسترده ، قامت بست بر زانوهای استخوانی ...

دلش بهانه دریا را گرفت. به قنوت که رسید دامان مهربان دوست را به تماا فشرذ:

–اللهم الحظ امامنا الخمينی... بحق محمد و آل محمد (ص)

گریه بهای بهانه بود برای دریایی شدن و از خود وا شدن ... چکاوگ گشتن ...مرغم حق... کوچی پرستوش...

مادر در آستانه درب اتاق ، تصویر شوی شهیدش بدست، نشانه هایی برای دو چشمه ی پاک و زلال چشم، (مهدی) و (حمید) اش نیز لبخندزنان در دو کناره ی سید پیر... سرخی خون بر لبخندهایشان ... اما امروز... مادر نگاه و لبخند سه شهیدش را گونه ای دیگر یافت ... احساس دیگری ، خوشحالی یا تذکر خاطر... کدام؟

نالدید زیر لب: چرا می خندند، لبخند امروزشان آن

همیشه نیست...
ساعت به تمجج: چهار صبح و تقویم آهسته : چهاردم خرداد...

پسر، دل به نور قرآن سپرده بود . به جانش گوارا آن آدم که سوره فجر را بخواند.

والفوق، ولایل عشر و ... پرواز کرد تا نزدیکیهای حسینیه جماران ، آن حمله آمده بودند ، ترکش خورده، و شهید داده، با بعضی بزرگی در گلو با لکه های خونین دوستان، خاکهای خونین روی موهای صافشان بود. قام سرخ خون بر قلبهایشان. همداء هم آمده بودند . شلمچه هم آمده بود . فرمانده گردان دستور می داد . کل گردان ، از خطی از راست نظام و گردان به یک بانگ: الله اکبر... می پویند رهبر

و بعد دیدار . نور آن شدت تابش چشمه‌ا را می زد . شعله های آتشکده دلش به یاد آن لحظات فروزان تر شد .

ما همه سربازن توایم خمینی

گوش به فرمان توایم خمینی
و دستهای سبزی که بر سینه‌ها ، ضرباهنگ عشق

درو گیاد داغ همیشه زنده امام خمینی (ره)

بی تو به سر نمی شود

با همگان به سر شود ، بی تو به سر نمی شود

داغ تو دلمرد این دلم، جای دگر نمی شود
دیده عقل مست تو، چره چرخ پست تو
گوش طرب به دست تو، بی تو به سر نمی شود
جان تو جوش می کند، دل تر تو ش می کند
عقل خروش می کند ، بی تو به سر نمی شود
جاءو جلال من تو، ملکوت و مال من تو بی
آب تر لال من تو بی، بی تو به سر نمی شود
بی تو آنگه به سر شدی نر بر جهان نرسد
باغ مره سقر شدی ، بی تو به سر نمی شود
گر تو باشی یار من، گشت خراب کار من
موش و خفگسار من، بی تو به سر نمی شود
بی تو نر ندگگی خوشه، بی تو نه مر دگگی خوشه
سر غمخ تو چون کشته، بی تو به سر نمی شود

مولوی

☞☞☞

و سعتی از نور

عشق را باید تاجشا کرد و رفت

چشم ها را تا خدا واکرد و رفت
ماسه های صاف ساحل شاهند

رود، دریا را رنجا کرد و رفت

آنکه عمری در هجوم داغ سوخت

آتشش از آه برپا کرد و رفت

خط سرخی بر رخ هستی کشید

مرگه را هستاند حاشا کرد و رفت

با هزاران زخم زهرگود و تلخ

روزها ، شبها ، مدارا کرد و رفت

در نگاه دشتها آینه‌ه کاشت

و سعتی از نور احیا کرد و رفت

دفتر احساس چشمان هرا

با نگاهش – سبز– افضا کرد و رفت

آرځ پرستو کاش می دانست ، کاش

وقت کوجیدن چه ما با کرد و رفت

عبدالرضا رضایی نیا (پاران)

☞☞☞

باغ بهار

بر سر تربیت تو خاک به سر مرخته ار

مرشته لعل خرواب جگر مرخته ار

تا بر آبی نرنگ و گل سخنی اش راغ بهار

خوشه خوشه گهر انزیده تر مرخته ار

مشفق کاشانی

می سرود.

حسین ، حسین شعار ماست

شهادت افتخار ماست
مادر چادر سفید را به سر انداخته بود
بسان کیوتری مشتاق پرواز ... سپیدبال

مادر ، گوشه ای از اتاق را محراب خود ساخت ، به گفتگو نشست ، صحبتی با دوست یار دیرینه...در غوغای طوفانی دلش ، ژورق روح توفنده اش را به کشتیپان قرآن امانت داد.
– یا اینها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی .
این آیه را دوست می داشت هر جا که لاله ای رسته بود روی گلبرگهای حریری گونه اش این آیه نوشته شده بود. مادر به استغاثه به صدایی بلند ... به جان زهر... و باران اشک بر گونه های تکیده ... تا سبز شوند ...شاید هم برویند ... سر بر سجاده ... شانه ها در لرزه...

پسر خود را دو زانو تا لب درب اتاق که به حیاط کوچک گلین باز می شد کشانید، چهره شهر گرفته بود، کشتیپان قرآن امانت داد.
– یا اینها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی .
محقر را می پیچود ، مادر، پسر را می نگرست. نمی دانست چه بکند پسر را می شناخت، جانش بود و ...

سه شنبه با هم کنار خیابانهای جماران تا دمنمه های صبح به ناله و گریه... مادر به التجای قرآن دست آزید .نشست روی دو زانو ... گشود و ... به باغ صمیمیت الهی آن پناه برد ... پسر آرام گرفته بود . چون اینجا نبود، جبهه بود دود و ترکش، صدای صبحگاه بی نسیم، همه جا سکون ، صامت ، قلب شهر خاطره هایش . آنکه می آوردند مهدی بود . هفده ساله، تیر به سینه اش نشسته به سختی نفس می کشید

رکساره را در خون سینه (مهدی) سیراب کرد. به بوی بهشتی مهدی...

مهدی عزیزم چی شده ...

بی تاب پرواز، جمله ای خون آلود گفت: تنهایش نگذارید و خاموشی درازا و بی انتها ...
اینگ او مانده بود و وصیت برادر . به مادر چشم دوخت مادر آیه های بلورین کتاب نور را لمس می کرد...

مادر رادیو را به نوا داشت . رادیو، جزئیانه قرآن می سرود . پسر بی قرار، دو زانو . عرض و طول اتاق محقر را می پیچود . مادر، پسر را می نگرست. نمی دانست چه بکند پسر را می شناخت، جانش بود و ...

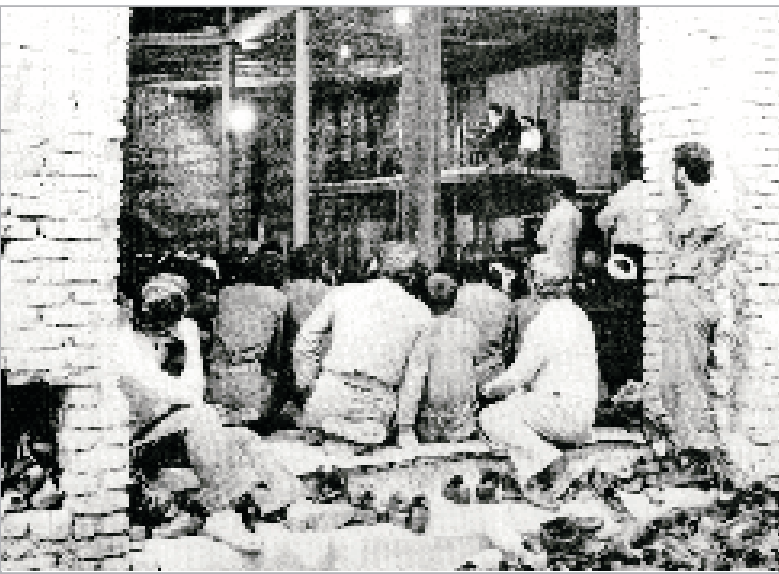
سه شنبه با هم کنار خیابانهای جماران تا دمنده های صبح به ناله و گریه...

به درون خود رفت: بریم جماران... دلم تاب نمی آره... ساعت کمی تندتر از قبل : شش صبح
مادر دوباره به سوی رادیو رفت . دستش را که پس آورد صدای قرائت قرآن رادیو طنین انداخت .
–حدا چرا اینقدر قرآن می خونه؟
مادر به لبهای خشکیده پسرش نظری انداخت . نمی دونم ، برنامه قرآن هست...
مادر روزه بود ، پسر هم ، این چهارمین روزه بود.

پسر باز دلش هوایی شد . این بار حرم مولا ، بال زند

تا قبر شش گوشه ...

–مادر می خواهی برایت روضه ی حسین رو بخونم؟
مادر ویلچر را آورد . پسر را بلند کرد و روی آن نهاد. مادر از کودکی می خواست که پسرش توحه خوان شود . توحه خوانی برای حسین (ع) .
– مادر ، بگذار بیرمت کربلا ... ظهر عاشورا ست ، دنیا تار و تیره... شمر ملعون بر سر بالین حسین است...پنجره ای از نور بر پسر و مادر گشوده شد. باغ لاله ها بود آن دورها در ارق خونین، حسین و اصحابش



تا انتها... حضور ...

سیدرضا هاشمی

خمیه زده بودند ، شهدا یکسو گرد آمده بودند . مادر به سراغ مهدی، حمید وشوی شهیدش رفت و پسر به سوی دوستان خونین گفتش. مثل دوران بسیجی بودندشان می ماندند و اما امروز باغ ، زیباتر از همیشه بود . پسر که به دوستان رسیده بود. فقط ناله می زد

شکایت می کرد. غم آوازی حزین می سرود. دوستان، خوشحال و راضی ... سواری سبزهپوش از گرد راه رسید ... صدایش نور بود که همه جا پاشید . فرش گسترانید،مولا دارم می آید ، همه پیشواز آمده اند. قطره های زلال اشک، هجرت کردند تا به دریای دل او برسند.

مهدی، حمید و شوی را رها نمی کرد. بوسه ها می زد. نوازش ها می نمود . باز نگاهش را به آنها هدیه می داد ، مادر، مهدی ، حمید و شوی شهید . از پس فریاد کاروانسلا استقبال مولای باغ لاله ها رفتند و پسر بر جا ماند و مادر غم زده و حسرت چشیده ... در الهه تعجب ...

ساعت روی دیوار ترشش می آمد، از پاندولش اشک می بارید آهسته ، حزین. بی آنکه بغض در گلو خفته اش را بیدار سازد به روی هفت آمد. قلبش ایستاد. دیگر تکانی نخورد.

روح بلند امام خمینی پیشوای آزادگان جهان... پسر نعره می داد مادر جمع می کشید . پسران ویلچر افتاد . مادر از پا . پسر بر زانو‌ها می کوبید مادر بر سر. پسر سر بر دیوار می زد، مادر بر سنگ ، خون پسر ،روی دیوار. خون مادر روی پنجره... غم ها به

مرثیه آفتاب



واژه ها نگاه کردم ، واژه ی ”عشق“ را بی مفهوم یافتم. گویا عشق پس از تو به ابطال رفته است !

پس از ارتحال تو خادم ناس وقتی به فرهنگ

چهارشنبه ۱۶ خرداد۵۴ ماه ۱۳۸۶

برابر با ۲۰ جمادی الاول ۱۴۲۸

گاهی که اشک امانش می داد پسر کانتینر

را می دید . پدر آنجا بود. پسر لباس

سیاهی بر تن داشت . مهدی و حمید و پدر

و تمام شهیدان آمده بودند. پدر پیرش

را با آ ز پی جی هفتی دید . پدر از کناره

های خاکریز بعد از شلیک بر می گشت به

او که رسید فریاد زد : امام نور چشم

ماست، مواظب چشمانتان باشید و نور آن

باشید

☞☞☞

دلش سنگین و سینه اش پر غم، زانوان قطع شده اش می لرزیدند. شمع ها هموا با او. پیاله آب مادر، روی صورتش خنکای دواند که توانست سربلند کند .
– مادر بی خبثی شدیم...مادر و پسر به ناله نشستند. مهتاب ، پریان. فروغ بی جانش را همه جا می پاشید. هزاران نگاه محفظه بیشینه ای را می نگریستند و هزاران دل، داغ او را داشتند.

☞☞☞

گاهی که اشک امانش می داد پسر کانتینر را می دید. پدرآنجا بود. پسر لباس سیاهی بر تن داشت . مهدی و حمید و پدر و تمام شهیدان آمده بودند. پدر پیرش را با آ ز پی جی هفتی دید . پدر از کناره های خاکریز بعد از شلیک بر می گشت به او که رسید فریاد زد : امام نور چشم ماست ، مواظب چشمانتان باشید و نور آن باشید.دلبستگی خاصی به کانتینر داشت. مادر بر سر و صورت می زد. میان سیل مادرانی مانند خود . شهید داده ... داغدارها ... شمع ها می سوختند. پروانه ها بال به آتششان سپرده بودند . پسر راهی در صف ها پیاده کرد . زیر ضرب دستهایی که محکم بر سینه می آمد، فریاد یا زهرا که مدام شنیده می شد به سوی کانتینر پیش رفت. بسیجی نوجوانی همراهی اش کرد تا به کانتینر رسید دیگر خودش نبود دیگری شد. شهید گشت. مهدی، حمید ، پدر، دوستان، بسیجی ها و بوسه هایش ، ناله هایش... برانگازدی از راه رسید . بسیجی نوجوان و پیرمردی سپیدپوش از امواج گریان و طوفانی بیرون کشیدند . صدای آژیر آمبولانس درب بزرگ بیمارستان. ویلچر پسر برکناره کانتینر مانده بود. حضور ویلچر گریه ش . پسر که به سر می زد ناله ها می سرود . سوگ سرودی مانده در گلو. حاضر بود ... همه حضور داشتند . موج موج ... فوج فوج ...دسته دسته آقیانوسی سیاه...

☞☞☞

مادر کنار تخت پسر نشسته بود . سرم قطره های شفاف خود را به تن پسر می رساند . آفتاب بر لبه های پنجره رو به حیاط نور می گسترانید . پسر بی‌نا، کم توان ، دو دیده غمناک ، رو به مادر، از چرخش باز ایستادند.

–مادر دیگه همه چیز تموم شد.

کلامی بود که از شکاف لبهای تشنه و ترک خورده بیرون می آمد.

– نه دلبدنکم چرا همه چیز تموم بشه؟ او همیشه زنده است.

پسری اشک، خون می ریزاند.

–مادر انقلاب چی می شه؟

انقلاب ما شخصی نبود. خدایی بود . تازه می که بسیجی ها مرده اند؟

پرستار امپول بدست آمد، کنار پسر لبخند غمناکی ... رازی ... حرفی ... گفته اش این بود.

– شنیدید؟

مادر به جای پسر پرسید: چه را شنیدیم؟ پرستار تترریق کثان : انتخاب رهبر جدید پسر دردها را تاراند. غم‌ها را سوزاند به کلام که کسی؟ تو را به خدا کی؟و پرستار که می رفت : شاگرد امام

... مادر سر بر سجده شکر گذاشت . پسر توی دلش شقایق جوشید ، روئید به سبزی، به یک اوج. درون رگهای تنش گرما جریان یافت، دانه های تسبیح سان اشک . وقتی چشم هابه هم رسیدند . تراویدند، لحظه های سخت و دردناک ... اکنون آرامش، خلصه ای ناب ، نگاه مادر و پسر در تلاقی دو تبسم شیرین و آنکه هق هق گریه تا بی نهایت عاشقی...

☞☞☞

مادر دور شد . پسر می نگرستش . مادر به داخل خانه رفت و درب چوبی پشت سرش بهم خورد. پسر سوار بر موتور سه چرخه اش از سر کوجه به خیابان پیچید . در خیابان پدمون را آغازید . پرچمی سیاه و کوچک بر موتورش ، پیراهن سیاهی بر تن ... دوست جانپارش که بر عصایی با پای قطع شده ایستاده بود چون او را دید دست تکان داد ، توقف کرد . کنارش نشست و دوباره حرکت ...

–کجا می روی؟ دستش اشاره به سوی آسمان کرد . موتور سه چرخه اش گوش به دل او داشت .
–اگه خدا بخواد بهشت زهرا ، اونجا که کعبه ی دل‌های سوخته می نامندش.

–برو من هم اونجا می رتم.

باد نیمروز گرم و عرق گیر بر سر و صورت آن دو که در مسیر جاده دل می رفتند بر می خورد، جمعیت پیدا بود . موج های سیاه همیشگی ... نگاهش را از جاده برگرفت . به دوستش گفت: انقلاب بیمه هست من فکر می کردم انقلاب با امام ... و دیگر ادامه نداد.دوست جانپارش که ساکت بود . به صدا درآمد. خدا با ماست ، بسیجی ها هم تا ما آه ...حضور دارند ...مردم هم.

موتور سه چرخه به بهشت زهرا که رسید . در بین ازدحام انسانیهای سوخته جان نوب شد. پرچم ها در اعتراض...تسمیی از دور می آورد تسمیی سبز...

☞☞☞

– پنج شنبه هست مادر بریم زیارت ...

– می روم

پسر درس هم می خواند مادر برای مرزداران لباس می دوزد.

–مادر عزیزم دیشب خواب دیدم

–چه خوابی؟ تعریف کن مادر!

– خواب دیدم شهیدان جمعند و حمید و مهدی و بابا هم هستن ، گرد امام . امام می گفت و آنها می گریستند

... آتشکاهی پسر مخلوطی از درد و حرمان ... ☞☞☞

پسر لبخندی می زند . مادر سرور او را در می یابد. چرا شنگولی؟
–مادر زود جمع کن بریم نمازجمع. کنار دوستان.اونجا صفایی دارد و مادر پا براه و پسر دل به راه... در اوج و یک پرواز عمیق ...

☞☞☞

کلام پسر، لبخندن و مسرور، مادر بگوش، خاموش و در انتظار.

–مادر فردا می خواهم بریم جماران

–جماران؟

–نه یادم نبود می خواهم بریم حسینیّه امام دیدار آقا ... یار خمینی عزیز. شما را هم می برم . همه جانپازها بر ای پیت می آیند و مادر در پوست نمی گنجد.

شکوفه شوق دیدار در باغ بهاری دل مادر می روید . گل می کند . عطرش همه جاست ، همه جای خانه ،

همه جای شهر ، همه جای دنیا ، تا بهشت ، پیش شهیدان مادر.

پسر متفکر بادل عاشقش به حضور می اندیشد.

خوشحال.راضی...

لبلی ها به نوا از لای پنجره ها، خوش آوازی ،به درون می خرد.

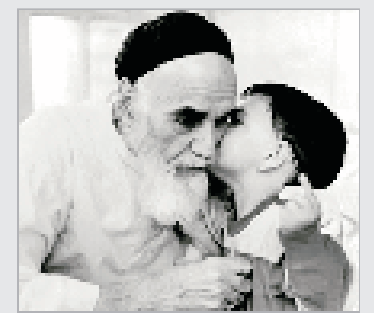
(السلام علیک یا روح الله)

و پسر و مادر در التهاب یک دیدار به تمنای چنین خرسندند... همه جا روز است. خورشید پرتو می افکند و ...تا انتها ...حضور است پایدار!

پایان

ای خط یورش در تقویم غربت ما

سیدرضا هاشمی



با تو سخن می گویم ای هنگامه ی آتش بر

مسخ اندیشه و گیاه

با تو که پرستش باران آموزاندی و طرد درندشت برهوت.

با تو سخن می گویم ای خط پورش در تقویم غربت ما، ای حضور برجسته قریضه شبنم انقلاب و افکار.

با تو آمدی و عطرمواج کلمات تندرانه ات گیوسان شانه مهر آشنایی چشمان ما را به دریا سپرد. تو بازگشتی و از زیر سایه های درخت سیب نوفل لوشاتو تا حسینیّه ی جماران قدم به قدم اوج و ستاره و رعد کاشتی.

با تو سخن می گویم که به روضت تهوژ مایایان بخشیدی و با «بیده المفاتح الغیب» از سرسرای آسمان جاده اشک و شهاب و مهتاب پرافروزاندی. با تو سخن می گویم آینه تجرید تبسم ها، با تو که حکایت گوی آشنای قصص الانبیاء خیزش بویی و خواهی ماند.

باز می خواهمت. ای منطق سیال شکوفه و حاجت و شوق از سایه آباد درخت سیب ابدی احکام رساله ی نوین طوفان و طغیان را برای مستضعفان چهارسویه به دنیا الهام فرما باورکن

بی بودند سینه هامان لبالب غصه است و لبهایمان چمלקی قصه های نشکفته کسیر. آه کاش می شد دوباره از زیر همان «درخت

سب» ماشه ی فواره های نورو نیایش را بچکانی و برای ما، آئین نامه نور و نیایش و غزل و شعر را باز بخوانی... اماما.

کلشن بی صفا

یا خمینی بی تو گلشن بی صفاست

دلغ تو هجرتگ دلغ مصفاست

لاله در تجفیل این غم نارس است

مهدیا داغ خمینی هان پس است

قلبه عرفان بی تپش در سینه شد

وه چه خاکس بر سر آینه شد

شب شد و من همچنان دم می زنم

دم از آن خورشید عالم می زنم